

در محضر پیامبر

به کوشش: هادی قطبی

مجموعه پیش رو شامل فرازهایی مختصر و مفید از زندگی سراسر نور و رحمت پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله است در این باره ذکر چند نکته را ضروری می دانم:

۱. هر چند انتخاب شیوه مصاحبه و گفت و گو، کاری جدید و جذاب به نظر می رسد، اما دقت سنجی ها و تأملات خاص خود را نیز می طلبد از همین رو از همان روزهای آغازین کار، ضمن یاری جستن از خداوند متعال و توسل به نبی مکرم اسلام، کلیات طرح را با چند تن از بزرگان حوزه و دانشگاه مطرح نموده و پس از موافقت آن ها، تحقیق و فعالیت را آغاز کردیم.
۲. تلاش کردیم پرسش ها به گونه ای طرح شود که مخاطب با خواندن آن، برای آگاهی و دانستن بیش تر، ترغیب شده و ماندگاری بیش تری در اذهان داشته باشد.
۳. کوشیده ایم از فراز و نشیب زندگی پیامبر صلی الله علیه و آله، آن چه را که قطعی و از ضروریات زندگی ایشان بوده، ارائه نماییم تا جنبه عمومیت بیشتری داشته و در همه زمان ها راه گشا و کارآمد باشد.
۴. سعی نمودیم پاسخ هایی که برای پرسش ها انتخاب می کنیم، تا حدودی جامع باشد و گفته ها و رفتارهای شبهه برانگیز، همراه با توجیه باشند.
۵. پاسخ همه سوالات، از منابع معتبر دینی آمده است.

اشاره

مدت ها در پی فرصتی بودیم تا با برترین مخلوق خداوند و بهترین انسان هستی سخن بگوییم. مردی که سرآمد همه انبیاء، عصاره آفرینش و مراد الهی است؛ محمد امین، رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله وسلم.

سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله بهانه ای شد تا با رسول خوبی ها گفت و گوئی صمیمی داشته باشیم و از نزدیک با زوایای آشکار و پنهان زندگی حضرتش بیشتر آشنا شویم. اما بهتر دیدیم ابتدا ایشان را معرفی کنیم و سپس دیدگاه های شان او را درباره موضوعات مختلف جویا شویم.

وقتی بر او وارد می شوی، جز وقار و بزرگی چیز دیگری نمی بینی؛ عجیب، مهرش به دلت می افتد. صورتش بسیار درخشان و سفید، چشمانی درشت و مشکین، ابروانی سیاه، باریک و پیوسته و مژگانی بلند دارد. گونه هایش برجسته و پیشانی اش بلند و اندکی متمایل به جلو و بینی اش کشیده است. محاسنش پرپشت و پر موست، اما شاربش پر پشت و کوتاه. دندان هایش سفید و از هم جدا و دارای چانه ای کوتاه و متناسب است. نه خیلی لاغر است و نه خیلی چاق. دارای شانه هایی پهن و مفاصلی کشیده و اعضا و اندامی متناسب است.

بند دستان مبارکش پهن و بازوانی بلند دارد. کف دستش فراخ و مانند دست عطاران خوشبو و معطر است. استخوان های دست و پایش قلمی و کشیده است. ساق پایش متناسب و کم گوشت است. به طور کلی اعضای او سخت و محکم است، نه بلند و نه کوتاه.

هنگام رضایت و شادی، رخساره شریفش مانند آینه ای می درخشد و وقتی می خندد، دندان هایش چون دانه های تگرگ نمایانند، اما خیلی زود زیر لب هایش پنهان می شوند. قطره های عرقش مانند مروارید غلطان و بویش از بوی مشک بهتر است. در راه رفتن، محکم و آهسته گام برمی دارد و هنگام حرکت، جلوی خود را نگاه می کند. نگاه او بیشتر اوقات به زمین است تا به آسمان و اگر بخواهد به طرف جلو یا پشت سر خود نگاه کند، با همه بدن خود بر می گردد. به هیچ کس خیره خیره نگاه نمی کند و با هر کسی روبه رو شود، اوست که ابتدا سلام می کند. محمد صلی الله علیه و آله وسلم، سایه ندارد و اگر در روز حرکت کند، ابری بر او سایه می اندازد. اگر از جایی عبور کند، شمیم عطرش، فضا را معطر می سازد.

این بار او بر ما وارد شده است. مانند همیشه او زودتر از ما سلام می کند و ما هم پاسخ می گوییم. با نگاه جذاب و نافذش، با مهربانی پذیرای حضور ماست. حضرتش با تأمل به پرسش های ما گوش می دهد و به آرامی لب به سخن می گشاید. پاسخ های او دقیق، متین، جامع و مختصر و مفید است.

مصاحبه صمیمی ما را با ایشان می خوانید:

از تولد تا نوجوانی

با سپاس از این که افتخار دادید، دعوت ما را پذیرفتید. جسارتاً اجازه بفرمایید اولین سؤال ما از حضرت عالی این باشد که خودتان را معرفی بفرمایید و این که در چه سالی و کجا متولد شده اید؟

خواهش می کنم؛ نامم محمد و احمد است. لقمه مصطفی و کنیه ام ابوالقاسم است. بیش تر مرا محمد یا رسول الله صدا می کنند. در سال عام الفیل - سالی که ابرهه قصد خراب کردن کعبه را داشت، یعنی ۵۷۰ میلادی - و هفدهم ربیع الاول در شهر مکه به دنیا آمدم.

گویا شما نام های بسیاری دارید. ممکن است دلیل آن را بفرمایید؟

بله، اتفاقاً این سؤال را بسیار از من پرسیده اند. پاسخی را که به دیگران داده ام به شما هم می دهم: علاوه بر محمد، احمد و ابوالقاسم، مرا بشیر، نذیر و داعی نیز خطاب می کردند. «محمد» به دلیل ستوده بودنم در زمین و «احمد» به دلیل ستوده بودنم در آسمان است. به من «داعی» می گویند، چون مردم را به دین پروردگار دعوت می کنم و «نذیر» می گویند چون هر کس نافرمانی ام کند به آتش بیم می دهم. بشیر هم یعنی هر کس اطاعت کند به بهشت بشارت می دهم.

می گویند وقتی شما به دنیا آمدید، اتفاقات عجیبی رخ داد. مثل خشک شدن دریاچه ساوه یا ... آیا درست است؟

بله، هنگام تولدم چند حادثه دیگر هم رخ داد: ایوان کسری شکافت و چند کنگره آن فرو ریخت. آتشکده فارس خاموش شد. بت های مکه سرنگون شدند. انوشیروان و موبدان خواب های وحشتناک دیدند. نوری از وجود به آسمان بلند شد که شعاع وسیعی را روشن کرد. در همان لحظه به این ذکر مشغول بودم: الله اکبر و الحمد لله کثیراً و سبحان الله بکره و اصیلاً.

چه کسی نام محمد را برایتان برگزید؟

روز هفتم ولادتم بود که پدر بزرگم عبدالمطلب، این نام را برایم انتخاب کرد. او فردی صالح و سرشناس بود و قبل از آن که دستوری از اسلام بیاید، از بت پرستی و می گساری و رباخواری و آدم کشی بی زار بود.

یعنی پدر و مادر شما درباره اسمتان نظری نداشتند؟ پدرم پیش از تولدم، از دنیا رفت. و چون پدر بزرگم عبدالمطلب، بزرگ خاندان بود، مادرم نظر او را قبول داشت. البته بگویم که پدر بزرگم نام «محمد» و مادرم، «احمد» را برایم انتخاب کرد.

چند سال با مادران زندگی کردید؟

شش ساله بودم، که مادرم تصمیم گرفت به مدینه برود تا ضمن دیدن دایی هایش، به زیارت مزار پدرم عبدالله نیز مشرف شود. وقتی از مدینه برمی گشتم، مادرم بین راه در محله ابواء، مریض شد و از دنیا رفت و در همان جا به خاک سپرده شد.

بعد از آن چه کسی سرپرستی شما را به عهده گرفت؟



رفتار ایشان با شما چگونه بود؟

بعد از وفات مادرم فقط دو سال تحت سرپرستی ایشان بودم و متأسفانه خاطرات زیادی از آن زمان به یاد ندارم. همان‌طور که گفتم، او مرد بسیار شریف و متدینی بود و از گناهان و زشت کاری‌های مردم جاهلیت میرا بود.

در زندگی شما بانویی به‌نام «حلیمه سعدیه» هم وجود دارد. این زن، چه نقشی در زندگی شما داشت؟

من از مادرم شیر زیادی نخوردم، به همین خاطر چهار ماه از ثویبه - کنیز ابولهب - که عمویم حمزه را شیر داده بود، شیر خوردم. اما پس از آن به دایه‌ای به‌نام حلیمه سعدیه که از قبیله بنی‌سعد بود سپرده شدم.

معمولاً دایه‌ها بیرون شهرها زندگی می‌کردند، تا کودکان در هوای صحرا رشد کنند و استخوان‌بندی محکم‌تری باشند. علاوه بر این، آن زمان در مکه بیماری وبا آمده بود و زندگی در داخل شهر برای کودکان خطرناک بود. بچه‌ها در بیابان، زبان عربی را بهتر و به اصطلاح فصیح و دست‌نخورده یاد می‌گرفتند. به همین خاطر پنج سالی که در کنار حلیمه سعدیه بودم، در مکه زندگی نمی‌کردم. او مرا چند وقت یک‌بار به مکه می‌آورد تا بستگانم را ببینم. بعد از همین پنج سال بود که با مادرم به مدینه رفتم که در بازگشت، مادرم از دنیا رفت.

ظاهراً هشت ساله بودید که پدر بزرگتان را از دست دادید. حتماً دوران سختی را پشت سر گذاشتید.

اندکی هم از آن زمان برایمان بگویید

آری، کودکی‌ام با مشکلات و ناراحتی‌های بسیاری همراه شد، اما دل‌خوش بودم که پدر بزرگ خوبی دارم اما او را نیز در هشت سالگی از دست دادم. او وصیت کرد که مرا به دست عمویم ابوطالب بیاورند تا در کنار او و همسر مهریانش فاطمه بنت‌اسد زندگی کنم. فاطمه در حق من مادری کرد. اگر حتی بچه‌هایش گرسنه می‌ماندند، نمی‌گذاشت طعم گرسنگی را بچشم. در تمیزی و نظافت بسیار کوشا بود. راستی که هم‌چون مادرم بود.

دوران جوانی و ازدواج

اولین سفر خود را در چند سالگی تجربه کردید؟

دوازده ساله بودم که با عمویم ابوطالب، به سفر شام رفتم. او هر سال با کاروان تجاری به سفر شام می‌رفت.

از آن سفر خاطره‌ای به یاد دارید؟

بله، در آن سفر به محلی به نام «بصری» رسیدیم. در آن‌جا راهبی به‌نام «بحیراء» زندگی می‌کرد. از وقتی به آن‌جا وارد شده بودیم، او مرا زیر نظر داشت و یک‌سره به من می‌نگریست، و بعد هم به عمویم گفت: کودک شما آینده درخشانی دارد. او همان پیامبر موعود در تورات و انجیل است. گفته بود تمام خصوصیات که درباره پیامبر پس از مسیح علیه‌السلام در کتاب‌های دینی خوانده، در من وجود دارد. به خاطر همین به عمویم توصیه کرد تا مرا از مردم پنهان کند. مخصوصاً از یهودیان که اگر مرا بشناسند، در قتلم درنگ نمی‌کنند. به همین خاطر ابوطالب از ادامه سفر منصرف شد و با من به مکه بازگشت.

می‌گویند جوانی بهار زندگی است. از جوانی‌تان بگویید.

در جوانی، عمده فعالیت‌م چوپانی و بعد از آن تجارت بود. درباره شبانی باید بگویم که تمام پیامبران، پیش از آن‌که به مقام نبوت برسند، مدتی چوپانی کرده‌اند... من مدتی گوسفندان اهل مکه را در سرزمین قراریت شبانی می‌کردم.

کار تجارت هم پیشنهاد عمویم ابوطالب بود. آن زمان خدیجه، زنی از بازرگانان قریش بود که به دنبال مردی امین می‌گشت تا نمایندگی او را در کاروان بازرگانی قریش بر عهده گیرد و در شام به تجارت بپردازد. عمویم به من پیشنهاد داد تا با خدیجه همکاری کنم. البته من این پیشنهاد را قبول نکردم تا این‌که خود خدیجه کسی را دنبال من فرستاد و گفت: به دلیل امانت‌داری و صداقت و راستگویی‌ات، مزد تو را دو برابر دیگران می‌دهم. من هم به صورت مضاربه و شراکتی وارد کار تجارت شدم.

و این دومین سفر شما به شام بود.

بله همین‌طور است.

از نتایج این سفر بگویید.

مهم‌ترین ره‌آورد آن، فراهم شدن زمینه‌های ازدواج من با خدیجه علیها‌السلام بود. او مجذوب رفتار و تقوی و پاکدامنی من شده بود. البته او بسیار ارجمندتر از آن است که فکرش را بکنید. خدیجه از زنان با فضیلت بهشت است. او نخستین زنی بود که به من ایمان آورد. به همین خاطر نمی‌توان گفت که خدیجه به خاطر مادیات و تجارت با من ازدواج کرد، بلکه ارزش‌های معنوی،

به شام را از زبان همراهانم شنید، مجذوب شخصیت من شد. او از دانشمندان یهود، درباره مسأله نبوت‌م شنیده بود. هم‌چنین خوابی دیده بود؛ به این مضمون که خورشیدی در بالای مکه قرار دارد و ناگهان در خانه او فرود می‌آید. تعبیرکنندگان گفته بودند که با مرد بزرگی ازدواج می‌کنی. مجموعه این رخدادها، انگیزه‌ای شد تا خدیجه به من پیشنهاد ازدواج بدهد.

یعنی ایشان از شما خواستگاری کردند؟!

آری، مگر چه مانعی دارد؟! او به من پیشنهاد ازدواج داد، من هم با عموهایم مشورت کردم. آنان نیز موافقت کردند.

آن موقع چند سال داشتید؟

بیست و پنج سال.

و خدیجه؟

چهل سال!

یعنی ایشان تا چهل سالگی ازدواج نکرده بود؟

خیر، او دو بار قبل از من ازدواج کرده بود که هر دو بار، شوهرانش از دنیا رفته بودند.

این فاصله سنی، مسأله‌ساز نبود؟ مردم چیزی نمی‌گفتند؟

نه، مهم تناسب و شایستگی خانوادگی و اصل و نسب افراد است. صداقت، امانت‌داری و پاکدامنی، از خدیجه شخصیتی جذاب ساخته بود. در عین حال که بزرگان و ثروتمندان قریش هم به دلیل موقعیت اجتماعی خاندان ما، به من پیشنهاد ازدواج با دخترانشان را داده بودند، اما بهتر از خدیجه کسی را نیافتم. ابوطالب عمویم، در مجلس عروسی گفته بود: «برادر زاده من محمد بن عبد الله با هر مردی از قریش موازنه و مقایسه شود، بر او در فضائل اخلاقی برتری دارد. اگر چه از هرگونه ثروتی محروم است، ولی ثروت، سایه‌ای است رفتنی و اصل و نسب چیزی است ماندنی». از سوی خانواده خدیجه هم ورقه بن نوفل گفت: «کسی از قریش منکر فضائل محمد و خاندانش نیست. ما از صمیم دل می‌خواهیم دست به ریسمان شرافت بزنیم».^{۱۶}

مهریه حضرت خدیجه را چه قرار دادید؟

با مشورت عموهایم چهارصد دینار یا بیست شتر.

از ایشان چند فرزند دارید؟

خداوند به من هفت فرزند عطا فرمود. سه پسر به نام‌های قاسم، عبدالله و ابراهیم، و چهار دختر به نام‌های رقیه، زینب، ام‌کلثوم و فاطمه. غیر از ابراهیم که مادرش ماریه بود، شش فرزند دیگر همه از خدیجه بودند. پسرانم قبل از بعثت از دنیا رفتند، اما دخترانم همگی دوران نبوت‌م را درک کردند.

ظاهراً یک پسرخوانده هم داشته‌اید؟

اگر منظورتان زید بن حارثه است، بله؛ او برادرزاده خدیجه بود. در موقع ازدواج‌م با خدیجه، او را به عمه‌اش بخشیدند و او هم زید را به من بخشید. یعنی خدمتکار من شد. پس از مدتی که پدرش سراغ او آمد، به زید گفتم اگر می‌خواهی بروی، برو. اما او نرفت و پیش من ماند. من هم از آن به بعد او را پسرخوانده خود نامیدم.^{۱۷}

درباره دخترتان حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها بگویید.

او نور دیده و میوه دل من است. فاطمه پاره تن من است و هر کس او را خشنود سازد، مرا خشنود کرده و هر که او را آزار دهد مرا آزرده است. فاطمه عزیزترین فرد برای من است.

و درباره حضرت خدیجه؟

بهتر از او نصیب من نگشته است. او هنگامی که به من ایمان آورد که سراسر مردم در کفر و شرک به‌سر می‌بردند. او اموال و ثروت خود را در سخت‌ترین مواقع در اختیار من نهاد. خداوند از او فرزندی نصیب نمود که به دیگر همسرانم نداد.^{۱۸} حتی به خاطر شدت علاقه‌ای که به خدیجه داشتم، به دوستان او هم عنایت داشتم و اگر گوسفندی قربانی می‌کردم، سهمی هم برای دوستان خدیجه می‌فرستادم. من بسیار به یاد او بودم.^{۱۹}

ممکن است بفرمایید که چگونه با علی‌علیه‌السلام آشنا شدید؟

در یکی از سال‌ها که قحطی، مکه را در بر گرفته بود، تصمیم گرفتم به عمویم ابوطالب خدمتی کنم. به همین خاطر با عباس، عموی دیگرم مطلب را در میان گذاشتم و بنا شد هر کدام از ما، یکی از فرزندان ابوطالب را به خانه ببریم. به همین خاطر من علی‌علیه‌السلام را انتخاب کردم و عمویم نیز جعفر را به خانه خود برد.

یعنی به طور اتفاقی سرپرستی علی‌علیه‌السلام به شما سپرده شد؟

نه، بلکه من همان را برگزیدم که خدا برایم برگزیده بود. هدفم این بود که علی در دامن من تربیت شود. او هر روز از